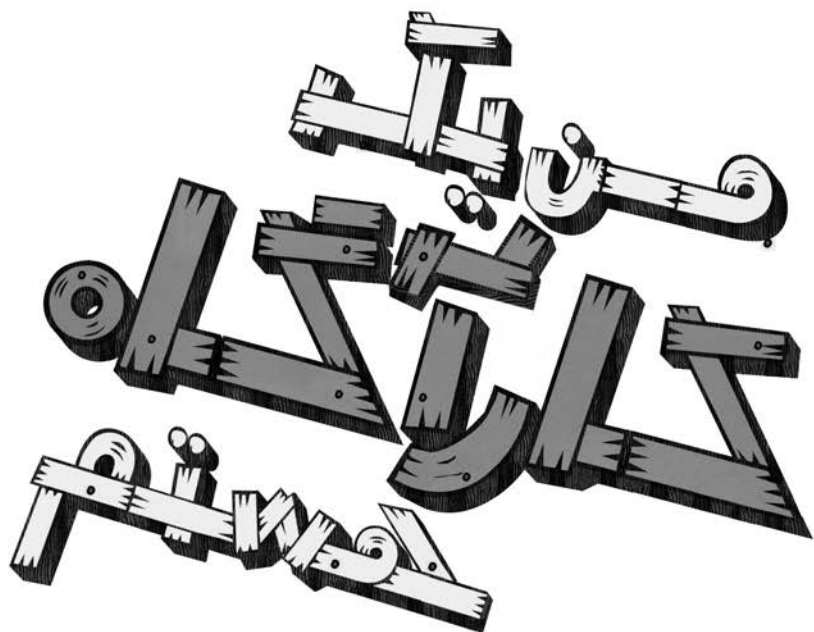


خدا چون سلام به روی ماهت...

من یک کارآگاه هستم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



کیت هانگان
آزاده حسنی

سرشناسه: هانیگان، کیت، ۱۹۶۷ - م. Hannigan, Kate
عنوان و نام پدیدآور: من یک کارآگاه هستم / نویسنده کیت هانیگان ؛ مترجم آزاده حسنی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۷۴ ص، ۲۱/۵ × ۱۴ /۵ س.م.
شابک: ۳-۴۴۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The Detective's Assistant, 2015.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - ، مترجم .
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م۸/۱/۱/۱ PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۸۷۶۷۹
۷۰۸۸۷۰۱



انتشارات پرتقال
من یک کارآگاه هستم
نویسنده: کیت هانیگان
مترجم: آزاده حسنی
ویراستار: سعید خواجه‌افضلی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۳-۴۴۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پرسیکا
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای همه آنهایی که
پرشورند و ماجراجو
آ.ح

فصل ۱



تا به خودم آمدم، دیدم جلوی پلکان ورودی خانه ی یک پیازترشی ام

صدای بدعق و دلخور یکی را شنیدم که از پشت در چوبی بزرگی می گفت:
«ازم می خواین چی کار کنم؟» در فقط چند سانتی متر باز شد، اندازه ای که
آدم پشت در بتواند با یکی از چشم های آبش، از سر تا پایم را بادقت
ورانداز کند. «یعنی من باید سرپرستی این ولگرد دیلاق رو به عهده بگیرم که
به ادعای شما یکی از قوم و خویش های منه؟ تو به نگاه معلومه که این بچه
خیلی وقته رنگ یه قالب صابون رو به تنش ندیده، حالا بماند که موهاش
هم مدت هاست از دو کیلومتری یه شونه رد نشده.»

فوری دست هایم را روی سرم کشیدم تا موهایم را از فرق سرم تا پایین
صاف کنم، مبادا که به اندازه ی گوش هایم هم ایراد بگیرد.

کشیش رایت^۱ گفت: «برای این که، بله، خانم وارن^۲». و در همان حال

1- Right

2- Warne

چکمه‌ی مشکی نوک‌تیزش را جلو برد تا مبادا در بسته شود و درخواستش بی‌جواب بماند. «این بچه‌ی یتیم غیر از شما توی دنیا دیگه کس و کاری نداره. بدون شما، این بچه به یه زندگی رقت‌انگیز توی یتیم‌خونه محکوم می‌شه.»

«خب، حتماً یکی می‌آد و می‌بره این، این...»

کشیش رایت گل‌پوش را درست و حسابی صاف کرد و گفت: «دختر رو.»

یعنی این حرف را نمی‌توانست خودش بگوید؟

از لای در به دقت چشمش را نگاه کردم، فقط برای این‌که ببینم این زن عینک دارد یا نه. حتماً چشم‌هایش داشت ضعیف می‌شد، چون به‌خوبی معلوم بود که یک پسر مدرسه‌ای بوگندو نایستاده جلویش. احتمالاً لباس‌هایم یک‌خرده پسرانه به نظر می‌آمد، چون مجبور شدم در این سفر طولانی به شیکاگو بهترین کت سفری برادرم را بپوشم. شلوار قهوه‌ای هم از آن لباس‌هایی نیست که هر روز تن دخترهای تیتیش‌مامانی شهری بینی. مگر آدم می‌تواند پیراهن دخترانه بپوشد و برود سر کارهای سخت مزرعه؟ واقعاً دوست دارم بدانم؟

زن عمویم دوباره از همان درز چند سانتی‌متری در به من خیره شد و جوری وارسی‌ام کرد که انگار گونی سیب‌زمینی هستم. بعد گفت: «بالاخره یه روزی می‌رسه که دختر عزیز یه نفر دیگه می‌شه.» کاملاً معلوم بود که ذره‌ای قانع نشده است.

تصمیم گرفتم با جدایت‌م دلش را ببرم، برای همین چنان لبخند شادی به او زدم که همه‌ی دندان‌هایم پیدا شد. انگشتم را در لپم فرو بردم و زور زدم تا چال گونه‌ام معلوم شود. او آخرین خویشاوند زنده‌ای بود که در این دنیا داشتم و اجازه نمی‌دادم که مرا از خود براند.

زن عمویم جوری یگه خورد که انگار وزغی جلوی صورتش گرفته بودم. لب‌هایش را چنان محکم به هم فشرد که مثل خط صافی، از این طرف تا آن طرف قسمت پایین صورتش کشیده شد، یا بهتر است بگویم در همان

قسمت از صورتش که من می‌توانستم ببینم. کف هر دو دستم را لیسیدم و روی موهای نسبتاً کوتاهم کشیدم تا هر گیر و گره‌ای را که باعث می‌شد موهایم بالا بپرد، صاف کنم. بعد مثل آهوپی دل‌ریا، مژه‌های بلندم را برایش به هم زدم. هدفم این بود که خواستنی به نظر برسم، ولی احتمالاً موفق نشدم. «چشم‌هاش مشکلی دارن؟»

کشیش رایت دستش را دور شانهام انداخت تا ادای پدرهای مهربان را در بیاورد؛ ولی با انگشت‌های لاغرش شانهام را محکم نیشگون گرفت. متوجه منظورش شدم و فوری دست از پلک زدن برداشتم. برگشتم سرع همان مو صاف کردن.

کشیش آهی کشید که به اندازه‌ی سوت قطاری که با آن آمده بودیم، بلند و عمیق بود. می‌دانستم که کشیش رایت قصد ندارد راه بیفتد وسط ایالت نیویورک و من را باز هم دنبال خودش یدک بکشد. آن هم بعد از سفر طولانی‌مان با قطار، از شهرستان شیمانگ^۱ تا این‌جا، که انگار یک عمر همسفر بودیم. همچنین آن مرد می‌توانست طعمه‌ای را از پنجاه قدمی تشخیص بدهد و به این سادگی‌ها تسلیم نمی‌شد. مثل تازی شکاری‌ای رد خانه‌ی زن عمویم را گرفته و تا این‌جا آمده بود.

گفت: «خانم وارن، بین خودمون بمونه.» از شدت استرس لایه‌ی نازکی از عرق پشت لبش نشسته بود، آن را پاک کرد و ادامه داد: «توی یتیم‌خونه بچه‌های بزرگ‌تر به اندازه‌ی کوچولوها خواهان ندارن. گفته باشم؛ من این قدرها هم بدبین نیستم ولی کورنلیای^۲ عزیز که ده‌تا بهار رو دیده، از این شانس‌ها نداره که یکی به فرزندخونگی قبولش کنه.»

با این‌که کسی از من نپرسیده بود، خیلی جدی گفتم: «یازده، یا همین حدودها.»

1- Chemung

2- Cornelia

این را که گفتم، کشیش رایت جوری رفتار کرد که انگار یک دفعه آتش گرفته‌ام، دستش را از روی شانهم پس کشید، چندتا کاغذ را به‌زور از لای در چپاند تو و مثل برق و باد از پله‌های مهمان‌خانه پایین رفت. زن‌عمو از کشیش خواست که بایستد، ولی او توجهی نکرد. بعد از رفتنش، به راهرو خیره شدم و نمی‌دانستم باید دلشوره داشته باشم یا نه. ولی از این‌که دیدم بهم پشت کرد و رفت، ککم هم نگزید.

سر زن‌عمویم حالا کاملاً از در بیرون بود، اما هنوز راه ورودم به خانه‌اش را با بدنش سد کرده بود. قیافه‌ی نسبتاً مقبولی داشت، اگر آن‌قدر بداخلاق نبود، می‌شد گفت خوشگل است. همیشه به چشم‌های آبی سیر، مثل چشم‌های او، که مژه‌های بلندی به خوش‌رنگی پرهای قهوه‌ای پرنده‌ی شبگرد، آن‌ها را قاب گرفته بود حسودی می‌کردم. او آن‌قدر عبوس و خشک بود که مطمئن بودم مسیر تبدیل شدن به یک خانم‌بزرگ پیر بدلباس را به‌سرعت طی می‌کند. هنوز همه‌ی دندان‌هایش را ندیده بودم تا با اطمینان بگویم، ولی تخمین زدم که حدود بیست‌وپنج سال دارد.

کاغذهای زرد کاهی را از روی زمین برداشتم و به طرفش دراز کردم تا بگیرد. فقط بهم خیره شد و هیچ حرکتی نکرد که من را به داخل دعوت کند. پرسید: «چطوری پیدام کردی؟»

لحنش ترش بود و کمی تلخ، فوری یاد پیازترشی افتادم. لب‌هایش را دوباره آن‌قدر محکم به هم فشار داد که انتظار داشتم وقتی آرواره‌اش را تکان می‌دهد، جیرجیر صدا کند.

«کشیش رایت پیداتون کرد، خانم. نه من.»

«من با هیچ‌کدوم از اعضای خونواده‌ت حرف نزدم از موقع...»

کمک کردم جای خالی را پر کند و گفتم: «اون سانحه؛ و هر چی نباشه، وارن نام خونوادگی شما هم هست.»

ریشخند زد و نگاه سنگینی بهم کرد. مطمئنم که سرتاپایم را وجب

می‌کرد. برای همین من هم در جواب، نگاه سنگینی بهش کردم.
«سانحه؟» خندید، اگرچه آن صدایی که ازش درآمد، هر حالتی داشت
به‌جز شادی. «اون‌ها بهش می‌گن سانحه؟»
حرفش را تصحیح کردم: «دیگه اون‌هایی وجود نداره که حرفی بزنین.» حالا
صدای من هم، رنگ خشونت گرفته بود. «فقط من موندم و بس. دیگه توی
شهرستان شیمانگ هیچ وارنی غیر از من باقی نمونده. من آخرین نفرم.»
«مامانت؟»
«سیاه‌سرفه گرفت.»
«عمو سیلاس^۱؟»
«غرق شد.»
«خاله مارتا^۲؟»
«با آب‌جوش سوخت.»
«برادرهات؟»
«یکی‌شون مخملک گرفت.»
«اون یکی؟»

«دسامبر پارسال از روی پشت‌بوم افتاد. هفته‌ی بعدش هم مرد.»
صدای هممم آرامی درآورد، انگار که راضی شده بود. ولی اثری از مهربانی
در چشم‌هایش نبود یا به نظر نمی‌رسید که فهمیده باشد چه کوله‌بار بزرگی
از اندوه را با خودم این‌طرف و آن‌طرف می‌کشم. فقط آن‌قدر بهم زل زد تا
بالاخره مجبور شدم به جای دیگری نگاه کنم. چشم‌هایم می‌سوخت.
تندتند پلک زد، ولی این دفعه به قصد دلبری کردن نبود. خیلی دلتنگ
همه بودم. اگر حتی یکی از آن‌ها هنوز در مزرعه بود و هوای تازه‌ی آن‌جا
را توی شش‌هایم می‌کشید، مجبور نمی‌شدم بیایم این‌جا و یک‌لنگه‌پا

1- Silas

2- Martha

بایستم. ولی با مرگ هر کدامشان، دنیایم کوچکتر و کوچکتر شد، تا این که همگی رفتند و آخرش من از این جا، یعنی شیکاگو، سر درآوردم. تنها.

همان طور که با ناخن‌هایم ور می‌رفتم، چشم‌هایم خیس شد. «و بابات هم آخرین کسی بود که مرد.» زن عمویم، بعد از کمی نیچ‌نیچ، گفت: «کورنلیوس^۱ مقدس همیشه هوای کورنلیوس رو که بابات بود، داشت. بگو ببینم اون چطوری رفت اون دنیا؟ گمون کنم کلانتر دارش زد، آره؟»
گفتم: «گلوله خورد. ولی آدم بدی نبود. به مردم کمک می‌کرد.» بعد به نرمی اضافه کردم: «چندتا آدم بدجنس بهش شلیک کردن. یه جنایت بود.»
ساکت شد و خوشبختانه از این که بابام خودش را به کشتن داده بود سوءاستفاده نکرد. همه‌ی جزئیات آن اتفاق را نمی‌دانستم، ولی قلبم بهم می‌گفت که بابام حق داشته و گناهکار نبوده است.

«یعنی می‌گی تقصیر بابات نبوده؟» آن قدر آرام گفتم که مجبور شدم خودم را تا چارچوب تیره‌ی در جلو بکشم تا صدایش را بشنوم. «درست مثل روزی که متیوی من رو کشت، برادر خودش رو؟^۲ تو به این می‌گی سانه.»
گفتم: «دقیقاً.» و سعی کردم صدایم مثل او باشد، آرام و جدی. او پیازترشی بود و قرار نبود اجازه بدهم که من را بترساند. «اگه بهم اجازه می‌دادین که توضیح بدم، متوجه می‌شدین. بابام آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید. نمی‌خواست متیوی شما رو بکشه، زن عمو کیتی^۳.»

با پرخاش گفتم: «من رو این طوری صدا نکن.» کنار رفت و بالاخره بهم اجازه داد که از آن راهروی سوت‌وکور وارد اتاقش بشوم. راه که می‌رفتم، پایین دامن آبی تیره‌اش خش‌خش می‌کرد و حرکاتش سریع بود. متوجه

1- Cornelius

2- Matthew

3- Kitty

شدم باریک‌اندام‌تر و قدبلندتر از آن است که فکرش را می‌کردم. به همه جای اتاق نگاه کردم. با این‌که فقط یک روز از بودنم در شهر می‌گذشت، به نظرم این‌جا بدترین مهمانخانه‌ی شیکاگو نبود. پایین پله‌ها، در اتاق پذیرش بوی کلم‌پخته می‌آمد، ولی این بالا، در طبقه‌ی سوم وضع آن‌قدرها بد نبود. فقط هوای اتاق گرفته و گرم بود. از پنجره‌ی باز، صدای گوش‌خراش شبیه‌ی اسبی شنیده می‌شد، ولی هیچ نسیمی در اتاق نمی‌وزید.

«من دیگه توی شهرستان شیمانگ زندگی نمی‌کنم، کورنلیا. این‌جا، توی شیکاگو، کیت^۱ صدام می‌کنن.»

جواب دادم «خُب، من رو هم دیگه کورنلیا صدا نکنین.» حلقه‌ای از موهای چربم را از روی چشم‌هایم کنار زدم و با قدم‌های محکم به آن سر اتاق رفتم. چکمه‌هایم چند سایز برایم بزرگ بود و روی کفپوش چوبی اتاقش، صدای چل‌چل‌رضایت‌بخشی می‌داد. خورجینم را کنارم گذاشتم و خودم را بالا کشیدم تا دستم را به دیوار زاویه‌دار بالای سرم برسانم. حتماً این اتاق قبلاً زیرشیروانی بوده است. «همه‌ی دوست‌هایی که توی نیویورک دارم، کورنی^۲ صدام می‌کنن.»

پیازترشی خندید. فقط همین‌دفعه صدایش شاد بود و برخلاف انتظارم، نمی‌خواست احساساتم را جریحه‌دار کند. خنده‌اش از آن خنده‌های ناگهانی بود که از ته دل آدم شروع می‌شود و مثل خرگوش می‌پرد تا به آن بالا‌بالاها برسد و سرِ آخر اطراف چشم‌ها آرام می‌گیرد.

بالاخره گفت: «چه خودخواه! کورنلیوس چطوری تونسته همچین اسم وحشتناکی روی تو بذاره؟ مخصوصاً وقتی همین الانش هم قیافه‌ت شبیه اونه. تو کاملاً شبیه اون مردی. ولی آخه کورنلیا هم شد اسم؟ اسمت شبیه یه قارچه که می‌افته به جون باغچه‌ی سبزیجات.»

1- Kate

2- Cornie

دهانم را باز کردم که اعتراض کنم، ولی حتی کلمه‌ای از آن درنیامد. ناگهان کم آوردم، آن هم من که استاد جروبحث کردن با برادرهایم، مامانم، قاطرم و تا همین چند ماه پیش با بابام بودم. کم آوردم دلیل ساده‌ای داشت. چون، تا آن لحظه، روزی در زندگی‌ام نبود که از اسم کورنلیا رضایت داشته باشم.

ادامه داد: «و کورنی؟ این هم خیلی بهتر نیست. مطمئنی اون‌هایی که این‌جوری صدات می‌کردن، باهات دوست بودن؟» چشم‌هایم را جمع کردم و به زن عمویم نگاهی انداختم. داشت آن روی من را بالا می‌آورد. نمی‌دانستم که دستم می‌اندازد یا این‌که بی‌تعارف بهم توهین می‌کند.

در هر صورت، دیگر از حرف‌هایش سیر شده بودم. گفت: «من صدات می‌کنم نل^۱». به طرف صندلی‌ای رفت که تکیه‌گاه صافی داشت و رویش نشست. دست‌هایش را مرتب روی لبه‌ی دامنش می‌کشید انگار ملکه ویکتوریا^۲ بود که روی تخت نشسته است. «حداقل این اسم به اندازه‌ی قبلی‌ها مسخره نیست.»

دست‌های خودم که چند لحظه نمی‌دانستم باهاشان چه‌کار کنم و چیزی مانده بود تا تابشان بدهم، مثل یک جفت سیب ترشیده، تالابی دو طرف بدنم ول شدند. فکم هم همان‌طور پایین افتاد و دهانم، مات و مبهوت، آن قدری باز مانده بود که سنجاقکی را گیر بیندازد.

چون نل وارن قشنگ‌ترین اسمی بود که تا آن موقع به گوشم خورده بود. و اتفاقی شده بود مال خودِ خودم.

1- Nell

2- Queen Victoria

فصل ۲



غمم را با بهترین دوستم، جما، شریک می شوم

سوم آگوست ۱۸۵۹

جمای عزیزم؛

وقتی این نامه را می‌خوانی، من دیگر این حوالی نیستم. الان که این‌ها را می‌نویسم، چمدانم را بسته‌ام و روی درخت جلوی خانه‌ی کشیش رایت ابرناتی^۱ نشسته‌ام. شاید او را یادت بیاید. البته اگر باهوش باشی، احتمالاً علاقه‌ای نداری که یادش بیفتی. او کشیشی است که خانه‌ی ایتام و بینوایان شهرستان شیمانگ^۲ را اداره می‌کند. فکر کنم اسمش همین باشد، اگرچه ممکن است دقیقاً درست نگفته باشم. این‌جا جایی است که چند ماه گذشته را در آن زندگی کرده‌ام.

1- Jemma

2- Right Reverend Abernathy

3- Chemung County Home for Orphans and Pathetic Souls

متأسفم که این خبر را به تو می‌دهم، ولی پدر عزیزم، کورنلیوس جرمی وارن^۱، فوت کرده است. ممکن است بابا و مامانت از شنیدن این خبر شوکه شوند، چون خانواده‌ات مدت زیادی با خانواده‌ی ما، وارن‌ها، دوست بوده‌اند و این برمی‌گردد به پیش از آن که این‌قدر از ما دور شوید. بابات، که مثل درخت افرا قوی و تنومند است، در شکستن هیزم یا جمع کردن گاوهایی که از گله جدا می‌شدند به بابام کمک می‌کرد، ولی هیچ‌وقت از این کار گله‌ای نداشت. یادم می‌آید که پدرهایمان به همین دلیل دوست‌های خوبی بودند. ولی حالا پدرم، کورنلیوس جی وارن، با فرشته‌ها هیزم می‌شکند.

امیدوارم نامه‌ام اشک کسی را درنیآورد. مطمئنم که به اندازه‌ی کل مردم شهر برایش اشک ریخته‌ام، چون بابام خیلی زود فوت کرد، هنوز چیزی از مراسم خاکسپاری برادرم زک^۲ در کریسمس پارسال نگذشته بود و همین‌طور بقیه‌ی اعضای فامیل که جریان آن‌ها را قبلاً برایت تعریف کرده‌ام.

هیچ صدایی شبیه صداهایی نیست که در خانه‌ای خالی می‌پیچد. مطمئنم که صدای ناله‌ی غم‌انگیز پرنده‌ی شبگرد را می‌شناسی. تصور می‌کنم که شب‌ها بارها نشسته‌ای و به صدای خش‌خش برگ‌ها در باد گوش داده‌ای؛ اما هیچ‌چیزی بیشتر از شنیدن صدای پا در خانه‌ای خالی آدم را یاد این نمی‌اندازد که چه‌قدر در این دنیا تنهاست. اولش وقتی سروکله‌ی کشیش رایت پیدا شد و من را به خانه‌ی ایتام این شهر برد، اهمیت ندادم. فقط خوشحال بودم که مثل روحی با چشم‌های اشک‌آلود دیگر در آن خانه‌ی قدیمی این‌ور و آن‌ور نمی‌روم.

1- Cornelius Jeremiah Warne

2- Zeke

ولی الان یک روز هم دیگر در این یتیم‌خانه نمی‌مانم و بابت این موضوع همیشه شکر گزارم. قبلاً به این موضوع اشاره کرده‌ام که با آن همه بچه‌ی گرسنه‌ای که آن‌جا چپانده بودند، من حتی تخت نداشتم که رویش بخوابم؟ احتمالاً برای توصیف آن‌جا بهتر است نامه‌ای جداگانه اضافه دیگر بنویسم. اجازه بده فقط بگویم که کشیش رایت برایم قوم و خویشی از خانواده‌ی وارن پیدا کرده که از خیلی وقت پیش گم شده بوده و الان در شیکاگو زندگی می‌کند. این زن را خوب به یاد نمی‌آورم، چون چند سال قبل از پیشمان رفت. ولی خانواده، خانواده است و من هم مثل گنه‌به این زن می‌چسبم.

دوست واقعی واقعی تو؛
کورنی

فصل ۳



زن عمویم می خواهد از دستم خلاص شود

صبح که بیدار شدم، گردنم بدجوری گرفته بود. اگر آدم موقع خواب بدنش را مثل گربه روی میلِ قلبه‌قلنبه‌ی اتاق نشیمن گلوله بکند، چنین بلایی سرش می‌آید. دیشب، دسته‌های چوبی میل مثل بالش، راحت به نظر می‌رسید. ولی وقتی ایستادم، دیدم بدنم به اندازه‌ی تیروتخته‌های مزرعه سفت و خشک شده است. زن عمو کیتی گفت بهتر است لباس‌هایم را موقع خواب عوض نکنم، چون می‌خواست روزش را زود شروع کند و این‌طور در وقت‌مان صرفه‌جویی می‌شد. ولی خوابیدن با لباس‌های خاک‌آلودم چندان فایده‌ای نداشت.

دیشب از زن عمو کیتی انتظار نداشتم از خیر تخت‌خوابش در اتاق پشتی بگذرد و آن را به من بدهد. برای همین نمی‌توانم او را به‌خاطر مهمان‌نواز نبودن، خیلی سرزنش کنم. شاید وقتی شام را هم جور می‌کرده، آشپزخانه‌ی مهمان‌خانه تعطیل شده بود. آن کاسه‌ی کوچک شوربای کلم - البته آن قدر

بی‌مایه بود که حتی نمی‌شد اسم سوپ را رویش بگذارم - اصلاً سیرم نکرد تصمیم گرفتم امروز موقع صبحانه، گرسنگی دیشب را جبران کنم. عطر غلیظ قهوه از طبقه‌ی پایین به مشام می‌رسید و انگار دعوت می‌کرد تا بروم و سر میز بنشینم.

آهسته در اتاقش را کوبیدم و گفتم: «بهتره بجنبیم، زن عمو کیتی.» اتاق دوم به اندازه‌ی یک کمد جای خواب داشت و از همین الان می‌دانستم تختم را کجا می‌توانم جا بدهم. دیشب که زن عمویم رفت تا آن شام بخورم و تمیر را آماده کند، این‌جا را انتخاب کردم. طبق حساب و کتاب خودم، یک تشک و یک تخت آهنی را می‌شد درست کنار قفسه‌ی بلند لباس‌ها جا بدهم. این‌طوری می‌توانستیم مثل دوتا دوست صمیمی شب‌ها تا دیروقت بیدار بمانیم، با هم صحبت کنیم و کتاب بخوانیم.

دوباره به در کوبیدم، این بار کمی محکم‌تر. «احتمالاً الان یه کوه تخم‌مرغ آب‌پز توی اتاق غذاخوریه که اسم ما رو روش زدن تا بریم سراغش. بیسکویت و مربا هم هست‌ها.»

حدس زدم که زن عمو کیتی مثل پروانه‌ی توی پیله هنوز ملافه‌هایش را محکم دور خودش پیچیده باشد، ولی این‌طور نبود. ناگهان در را با فشار باز کرد و فرز و چابک از اتاق خواب بیرون آمد. موهایش را کاملاً مرتب کرده بود و از کنارم که رد شد، پایین دامن آبی تیره‌اش خش‌خش صدا می‌کرد. خیلی جدی گفت: «من آماده‌ی رفتنم، نل، ولی نه سراغ صبحونه.» و یکی از دستکش‌ها را با زور کشید و دستش کرد. «می‌ریم به خیابون و اباش^۱، تازگی‌ها اون‌جا یه یتیم‌خونه ساختن به اسم خان‌هی بی‌کسان^۲. مطمئنم محیطی که اون‌ها برات فراهم می‌کنن از جایی که من می‌تونم بهت بدم مناسب‌تره. می‌ذارمت همون‌جا؛ به همین سادگی.»

1- Wabash

2- Home for the Friendless

ساده؟ یعنی آن قدر برایش ساده بود که من را به دست غریبه‌ها بسپرد؟ حرف‌هایش را که شنیدم، چند قدمی عقب‌عقب رفتم. خوب می‌دانستم که گول اسم چنین جاهایی را نباید بخورم، خانه‌ی بی‌کسان. شاید بشود موقع طوفان به چنین جایی پناه برد، اما در واقع آسایشگاهی بود با یک مشت بچه‌یتیم شپشو. کافی بود لحظه‌ای خوابم ببرد تا آخرین داروندارم را از من کش بروند. محال بود بگذارم زن عمویم من را آن‌جا رها کند.

«آپارتمان شما خیلی بزرگه.» حرفم را زدم، ولی دلش نمی‌خواست به کلمه‌ای از حرف‌هایم گوش بدهد. فقط به بچه‌ام که کنار در روی زمین افتاده بود، اشاره کرد و با قدم‌های شمرده بیرون رفت. این بود که من هم آن را برداشتم و پشت سرش از پله‌ها پایین رفتم، به‌سختی از کنار بقیه‌ی ساکنان پانسیون رد شدم که به‌دنبال بوی اشتهابرانگیز سوسیس سرخ‌شده به سمت میز صبحانه می‌رفتند.

به خیابان که رسیدیم، راه افتادیم به طرف شرق، به سمت دریاچه‌ی میشیگان^۱، که خورشید در آن‌جا تازه از زیر ملافه‌های ضخیم صورتی مایل به بنفش سر درآورده بود. امیدوار بودم که مسئولان خانه‌ی بی‌کسان هنوز زیر پتوهایشان باشند. اگر این‌طور می‌شد، شاید صدای در زدن ما را نمی‌شنیدند. یا شاید زن عمویم اصلاً قصد نداشت در آن‌جا را بکوبد، شاید فقط می‌خواست من را روی پله‌های جلوی در بنشانم تا منتظر بمانم و سرایدار دل‌رحم آن‌جا در را باز کند و من را ببیند.

همان‌طور که در آن صبح غبارآلود ماه آگوست با چکمه‌های قهوه‌ای‌ام با قدم‌های سنگین پشت سرش راه می‌رفتم، به اعتراض گفتم: «زن عمو کیتی، می‌خوام بهتون بگم که آپارتمانتون توی اون مهمون‌خونه خیلی هم خوبه. من جای زیادی نمی‌گیرم...»

«مسئله‌ی جا گرفتن نیست، نل. بهتره که ببینیم چه کاری درسته. گمون

1- Michigan